



زلزله

پرسید... تازگی
شعری برای زلزله آیا تو گفته ای
غمضجه های غنچه رخان یتیم را
تکناله های گمشده در بغض و بیم را
آیا شفته ای...؟
هنگام شرح درد...
آیا ز هول مرگ نلرزیده جان تو؟
آیا ز خون و اشک
پر نشده استکان تو
با خشمخنده ای که از آن زهر می چکد...
گفتم که، ها بله... بسیار گفته ام
بسیار با نگاه شرر بار گفته ام
از شیخ شهر، زلزله، طاعون، حریق، سیل،
از پرچی که گشته نگوینسار گفته ام
بسیار از امید، شکوفه، درخت، باغ
از دست های پر بر و پر بار گفته ام
از اتحاد مهر، شرافت، برادری
از عشق، افتخار، محبت برابری
از کار گفته ام،
از داریوش و کورش و بابک، ز جام جم
یعقوب لیث و مزدک و مانی و ارگ بم
از پندهای ناب پیام آور بزرگ
در برگزیدن ره شادی به جای غم
بسیار گفته ام.
در آرزوی صلح ز پیکار گفته ام
حتی ز ظلم دیو ستم پیشه پلید
دیوی که خار تفرقه در سینه ها خلیل
خونخواه ای که رشته مهر از همه برید
دجالکی که خاک وطن را به خون کشید
بسیار گفته ام
بسیار از حکومت غدار گفته ام...
از جنگ نابرابر گل ها... گلوله ها
در گرگ و میش سربی صبح پریده رنگ
از جر و جر پاره شدنهای پوست ها
هنگام تیربار
درهای های سبزه و آب و درخت و سنگ
بسیار گفته ام
از قتل عام مهر...
در سینه های مردم بیدار گفته ام
اما چه فایده...
در سرزمین من
آنجا که جای مغز
مشت و دهان و گردن و رگ کار می کند
گوئی من ستم زده غم های خویش را
در گوش های بسته دیوار گفته ام
در قرن کامپیوتر و تسخیر کهکشان
با خوبستن ببین که چه ها می کنیم ما
با خشت خام و گل
در راه سیل، خانه بنا می کنیم ما.
وقتی ز دست رفت...
آنگاه رو به سوی خدا می کنیم ما
حالا به من بگو
آیا خدا، خدای من و تو، خدای ما
ما را برای کشته شدن آفریده است؟
این سان خدا و بنده به عالم که دیده است؟!
ما عاشقان گریه و درد و مدلتیم
سوداگران ناله و اندوه و محنتیم
حتی اگر کسی نزند تو سری به ما
با دستهای خویش به سر مشت می زنیم
آری به قصد کشت
با تیغ و چوب، با قمه، زنجیر و پنجه بکس
بر گردن و سر و کمر و پشت می زنیم
ما تابعان ظلم و خود آزار ملتیم
ما غافلیم؟! نه همگی عین غفلتیم!!!
حالا به من بگو
با آن همه فراز
با این همه فرود
شعری برای زلزله آیا توان سرود؟!
م. سپند ۲۶ ژانویه ۲۰۰۴ سن خوزه کالیفرنیا

جستجو

سالها با آنکه مرغی در قفس بود
آسمان در زیر پام بود.
روی دریاها و روی دشتها پل میزدم با فکر،
عرصه خورشید را
با پر تدبیر خود تسخیر کردم من،
بس در و دروازه بگشودم که تا امروز
پای بس عابر
مانده حیران در طریق او
سالها با آنکه مرغی در قفس بودم
بر فراز شهرها من بال بگشودم.
دیدم انسانها صدای پایشان آهنگ زنجیر است.
دیدم انسانها دیگر را که از زنجیر می سازند.
پشت فردا های کشت و کارشان رویای خرمکوب.
می شنیدم بر فراز شهرها (با آنکه مرغی در قفس بودم)
وای وای طاقت انسان و حیوان را،
می شنیدم نغمه هاشان را.

سالها با آنکه مرغی در قفس بودم
از درون توتوی منظر بس جنگل انبوه بگذشتم.
غرش توفان (دهانش گرم).
اشتیاقی فنج را میخواند.
مه، بجان برگها رفتار گرد آلود میافکند،
ابر سر میداد حرف خویشتن پر جوش یا خاموش
بر فراز هر چه و هر جا،
من ولی (با آنکه مرغی در قفس بودم)
پر کشاندم تا نهاد دور دست آزاد،
بس خرابی زد به چشمانم، بسی آباد،
پای بس دیوار، دیدارم نثار دستهای گشت، در خون
غرق، در نثار دیگرش دیدار،
حلقه هائی جست در انگشت،
با نثار آخرین دیدار، از گنج قفس، من
دستهای را بچشم خویشتن دیدم
که بروی من دری بگشود و بال خویش را بگشود
من به پرواز آمدم «پرواز در پرواز»
و در پروان اینسان ساز
تا بیام رویت دیدار آن گمگشته، خواهم گشت
از هر سوی تا هر سوی.
جولان باز، جولان باز، جولان باز.

اسماعیل شاهرودی (آینده)

نجوا با خودم

ژاله اصفهانی
اگر پروانه ای، پروانگی کن
به رقص آور پرند بال و پر را
اگر قوی جوان جلوه جویی
میان موج ها، دیوانگی کن
وگر مرغی و آب و دانه خواهی
سرافشانی، چو مرغ خانگی کن
عقابی گر براوج کوهساران
گذر کن قله های دورتر را.
هر آن نقشی که از خود آفرینی
به طرحی تازه، بالا گیر سرا
تو در آینه ای، آینه نشکن
فراز خویشتن فرزانی کن.

پرده نیلی

رهی معیری
رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان، باهل جهان واگذاشتیم
چون آهوی رمیده، ز وحشت سرای شهر
رفتیم و سر بدامن صحرا گذاشتیم
ما را با آفتاب فلک هم، نیاز نیست
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم
بالای هفت پرده نیلی است جای ما
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم
ما را بس است جلوه گه شاهدان قدس
«دنیا، برای مردم دنیا گذاشیم»
کوتاه شد ز دامن ما، دست حادثات
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم
شاهد که سرکشی نکند، دلفریب نیست
فهم سخن، بمردم دانا گذاشتیم
در جستجوی یار دلآزار، کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم
ایمن ز دشمنیم، که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی، بمدارا گذاشتیم
صد غنچه دل، از نفس ما شکفته شد
هر جا که چون نسیم سحر، پا گذاشتیم
ما شکوه از کشاکش دوران نمی کنیم
موجیم و کار خویش بدریا گذاشتیم
از ما بروزگار، حدیث وفا بس است
نگذاشتیم گر اثری، یا گذاشتیم
بودیم شمع محفل روشندان، رهی
رفتیم و داغ خویش بدلها گذاشتیم
دیماه ۱۳۳۰

ای جان آفتابی عشق

سیاوش کسرائی
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
حافظ
آری شبی ست شسته به تاریکی و به خون
در خاطر، ولی
شمعی چراغداری خود را
در راه سرخ صبحدم آغاز می کند
اینجا سرای بسته خاموشی ست
اما
در من پرنده ای ست که آزادی تو را
یکریز در ترانه اش آواز می کند
پایز قلب هاست
اما دلم به حوصله مندی درین هوا
پروردن بهار دگر ساز می کند
با شمع و با پرنده و با عطر نو بهار
جسم به یک قفس
ای جان آفتابی عشق، ای سپید فام
دست بلند تو
کی تیغ می کشد
کی در به بستگان غمت باز می کند!؟

کابل، شهریور ۱۳۶۳

بهار خونین

نصرت الله نوح
«هوا چون سرب سنگین است»
کام غنچه خونین است و چشم نرگس اشک آلود
زبان در کام خشک سوسن آزاد خشکیده است
غریب ز غم جای بلبلان در باغ پیچیده ست
بروی سبزه پژمرده غیر از لخته های خون
نشان لاله پیدا نیست.
چه افتادست عالم را؟
دم باد بهاری روح بخش و زینت افزا نیست.
ردای زنبق کافور گون زرد است
بنفشه، سرفکنده، زرد سیما، رخ پر از گرد است.
پرستویی نمی آرد نوید ماه فروردین
هوا چون ماه دی سرد است
پنداری
«اوان دولت برد» است.
خران بار سفر بسته است
چرا از چشم گوهر ریز ابر ماه فروردین
سروشک سبزه شوی و پاک و گوهرسا نیریزد؟
مگر این گرد باد تیره درد است؟
یا تصویری از دود دل خونین؟
گلستانهای دیگر را بهار انست
ز یاس و زنبق و لاله همه صحرا گل افشانست
فضای سبزه، جان بخش و زمردگون ز باران است
بساط بادیه گسترده کنار جویباران است
نشان از تیره زاغان بد آوا نیست
گلستان زیر آهنگ هزاران است.
روز عیش یاران است.

بهارا! لخته ابری بر سپهر دشت ما بفرست
که تا بر روزگار ما بگرید همچو چشم ما
ز سرمای روانکاه و غم افزای زمستانی
بشیرانهای مایخ بسته خون و درد و خشم ما
بهارا! چین ز ابروی زمان بگشای
سپهر قیرگون را همچو دریا نیلگون گردان
دل سرمای بیرحم زمستان را
چو قلب لاله خون گردان.

داغ دل لاله

گل گل رخت ز دیده ی نمناک من شگفت
گلزار حسنت از نظر پاک من شگفت
خون می جکد ز داغ دل لاله در چمن
گویا همین دم از جگر چاک من شگفت
هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست
در جویبار دیده ی نمناک من شگفت
بر روزگار کشته ی هجر تو خون گریست
هر لاله ای که صبحدم از خاک من شگفت
رویش که نو گلی ست «فغانی» ز باغ حسن
بهر جلای دیده ی اداراک من شگفت
«بابا فغانی شیرازی»



جهان ، چگونه جهانی است!؟

محمد عاصمی - مونیخ
جهان، چگونه جهانی است؟
گفت با من دل...
جهان، چگونه جهانی است؟
این صدا پیچید،
درون سینه ی صد پاره ای به صد فریاد:
جهان، چگونه جهانی است...؟
من، نمی دانم
به قول حافظ شیرین زبان، شیرین کار:
عجوزه ای، عروس هزار داماد است
و در زبان فسونکار سعدی شیراز:
جهان و کار جهان،
جمله هیچ در هیچ است
و بیتهی گوید:
جهان بگشتم و دیدم هزارها تزویر
و مرگ، آخر کار است،
هر که خواهی باش!
رها، اسیر، فقیه و غلام، شاه و وزیر...
جهان، چگونه جهانی است...؟
بشنویم که گفت:
جهان است و بی مهر و بد خو جهان است
چو آشفته بازار بازارگان است.
همه کار او، راه او، واژگونه است
و گرنه،
چرا هر که نا کس ترا او را نوازد؟
چرا برکشد ناکسان را به گردون؟
نصیب کسان، محنت و فتنه سازد؟
چراها؟... چراهای خیام پیچد،
هنوز از پس قرن ها، زیرا این طاق نیلی...
چراها؟ چراهای تاریخ...
چراهای بی پاسخ خانمان سوز...
چرا دورم از یار و یاران؟
چرا دورم از مهربانان و، از غمگساران؟
چرا زهر درجام دارم؟
چرا «اجنبی» نام دارم؟
چرا سرنوشتی بد انجام دارم؟
چراها؟ چراها... جهان سرزمین چراهاست...

و قرنی که ره می گشاید
تر و تازه و پاک، رخ می نماید
چرا بر چراهای دیگر فرایند...

بشر اختیاری ندارد
فرمانده در پنجه ی غول ماشین
اسیر فرامین اعداد و ارقام
چنان مهره ی ششدر خام و بی نام

و ایران من،
هم چنان لانه ی مور و ماران
فقیهان و شیخان
رسولان و آیات جهل و تباهی
دروغ و سیاهی، سیاهی، سیاهی...
مگر از سیاهی، چراغی برآید
نهال جوانی ز باغی برآید
فروغی ز نسل جوان بر فروزد
همه ریشه ی جهل و بیداد سوزد
که قرن جوان با سرود جوانان
وطن را رها سازد از دیو و دیوان.

مرگ دیگر

هوشنگ ابتهاج «سایه»
مرگ در هر حالتی تلخ است،
اما من:
دوستتر دارم که چون ارزه درآید مرگ
در شبی آرام، چون شمعی شوم خاموش...
لیک مرگ دیگری هم هست
دردناک، اما شگرف و سرکش و مغرور
مرگ مردان، مرگ در میدان
با طپیدن های طبل و شیون شیور
با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر
غرقه در خون، پیکری افتاده در زیر سم اسبان!
وه، چه شیرین است.
رنج بردن
پا فشردن،
در ره یک آرزو مردانه مردن!
و ندر امید بزرگ خویش
با سرود زندگی بر لب
جان سپردن!
آه، اگر باید
زندگانی را بخون خویش رنگ آرزو بخشید،
و بخون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده
امید.
من بجان و دل پذیرا میشوم این مرگ خونین را